

بسم الله الرحمن الرحيم

خطر سقوط باران

داخلی. آپارتمان. پارکینگ

حامد دوچرخه‌اش را برمی‌دارد و درب پارکینگ را باز می‌کند که با آقا رضا سنگک به دست (پیرمرد حدوداً هفتاد ساله و همسایه طبقه بالای حامد) مواجه می‌شود.

آقا رضا: سلام حامد جان صبح بخیر

حامد: بهبه آقا رضا، سلام

آقا رضا: بفرما صبحونه

حامد: مرسی صرف‌شده

آقا رضا: حالا یه‌بار دیگه بزن، جوونی

حامد: مرسی، دیرمه

آقا رضا: تعارف نمی‌کنم، بیا یه چایی دور هم بزنیم

حامد: ممنون مزاحم نمی‌شم

آقا رضا: نمی‌آی؟

حامد: نه مزاحم نمی‌شم، خداحافظ

آقا رضا: خدا به همرات، خداحافظ

آقا رضا با نگاهش حامد را دنبال می‌کند و حامد دور و دورتر می‌شود

داخلی. آپارتمان. جلوی درب واحد یک (منزل آقای رجبی)

آقا رضا پله‌ها را بالا می‌رود و جلوی درب مکثی می‌کند و با شک و تردید آرام در می‌زند

صدای زینب (همسر آقای رجبی، حدوداً پنجاه و پنج ساله و چاق): کیه؟

آقا رضا: منم همسایه

زینب با چهره خواب‌آلود در را باز می‌کند

زینب: سلام خوب هستین؟

آقا رضا: سلام همسایه... صبحونه خوردین؟

زینب: نه، چطور

آقا رضا: پس آگه خواستین، نون تازه هست

زینب: دست شما درد نکنه زحمت کشیدید

زینب سنگک را از دست آقا رضا می‌گیرد آقا رضا به آرامی و با تعلل سنگک را به زینب می‌دهد

آقا رضا: فقط من یه تیکه ازش بکنم.

زینب نان را پس می‌دهد

زینب: بفرمایید نون هس

آقا رضا: نه پس نمی‌خواد

زینب: علی خونست میگم میخوره

آقا رضا: آخه نمی‌شه که

زینب: با اجازه خداحافظ

زینب درب را می‌بندد رضا خجالت می‌کشد و به‌سختی از پله‌ها بالا می‌رود

داخلی. آپارتمان. واحد منزل آقا رضا. پذیرایی.

رضا روی مبل نشسته‌است سنگک و پنیر روی میز و جلوی رضا قرار دارد. تلویزیون روشن است و خبر پخش می‌کند

صدای گوینده اخبار: نسل جدید تلفن‌های همراه... اعجازی برای آسان‌تر شدن ارتباطات... دانشمندان اروپایی با ایجاد موج جدید راه‌های برای ارتباطات کسب کردند.

پیرمرد به پیام‌هایی که در موبایلش آمده نگاهی می‌اندازد سپس پیامی صوتی را می‌فرستد
پیرمرد: ان‌شاءالله همیشه سالم و سلامت باشه خدا براتون حفظش کنه تولد صد و بیست سالگیش ایشالله، خدا نگهدار

رضا صوت را ارسال می‌کند آلام گوشی زنگ می‌خورد روی صفحه نوشته پیامی جدید از طرف دخترم

داخلی. آپارتمان. واحد ۲. منزل حامد. پذیرایی. شب

حامد بر زمین نشست و سیب‌زمینی خرد می‌کند، نازی (همسر حامد که باردار است) جلوی او در حال راه رفتن است

نازی: کی قراره بریم

حامد: هنوز مونده

نازی: باز هم دیر نشه

حامد: به جای قدمرو رفتن یک کمکی به ما بدی بد نمیشه

نازی: حالا یه کار ازت خواستما... فردا هم زود بیا، منشی می‌گفت بعد از ظهر دکتر شلوغ می‌شه

حامد: فردا رو من کنترات در خدمت شمام

نازی: چی شده؟ تعطیل شدید؟

حامد (😊 به مغزش اشاره میکند) تعطیل شدم

نازی: چرا؟!؛ درست حرف بزن ببینم چی شده

حامد: مطلبم بو گرفته می‌گن که دیگه خیلی سیاسی نوشتی از این به بعد یه ذره هم محلی بنویس زاویهدار نشی

نازی: الان یعنی چی... چی شد بالاخره

حامد: یعنی فردا باید برم صف نونوایی قصه هر کی جذابتر بود باهانش مصاحبه کنم

نازی: چقدر مسخره... خب بیا با من مصاحبه کن

حامد: تو که نه، داستان تو رو باید فیلم ترسناک کنند ملت خوابشون نبره

نازی: حتما اون جن ترسناک فیلم هم تویی؟

حامد: من غلط بکنم

داخلی. آپارتمان. واحد ۳. پذیرایی. شب

هر چهار واحد در منزل آقا رضا جمع شده‌اند (واحد یک زینب و همسرش صفی هستند صفی بنایی ساده است آن‌ها ۲ فرزند دارند پسر کوچکش (علی) و دختر جوانش (زیبا) است، واحد ۲ حامد و نازی هستند، واحد ۳ آقا رضا به تنهایی زندگی می‌کند و در واحد چهارم سمیرا خانوم زن افاده ای حدوداً چهل و پنج‌ساله به همراه پسر بدن‌سازش (رامین) زندگی می‌کند)

زیبا به میهمانان چای تعارف می‌کند

رضا: آقا صفی چه خبر؟ چی می‌کنی؟

صفی: سلامتی... خبرا دست شماست

رضا: تا وقتی حامد هست معلومه خبر دست کیه

حامد: والله منم عین شما

زینب: دو ماه دیگه خبر هاشون زیاد می‌شه

سمیرا: چی می‌خواد بشه مگه؟

زینب: از نازنین بپرس

سمیرا: آها، راستی نازی جون دختره یا پسر؟

نازی: دختر

سمیرا: مبارک باشه

زینب: به خدا اونوی که واسه آدم می‌مونه دختره، پسر فردا روز یه سر داره هزار سودا، اصلاً حواسش به هیچی نمی‌شه دختر انیس می‌شه، یار می‌شه، پسر چی؟!

حامد: علی، عمو جان درکت می‌کنم

صفی: تازه خبر دیگه هم هست

سمیرا: چی؟

زینب: به صفی چشم‌غره می‌رود

حامد: خوب یا بد؟

صفی: حالا بعداً می‌گم

حامد: بعداً کی زنده ست کی مرده؟ ... دختره یا پسر؟

نازی: زشته

سمیرا: شاید دوست ندارند ما بدونیم

صفی: نه این جور هم نیست

حامد: ای بابا دق مرگ شدیم

صفی: آخه

علی: واسه زیبا شوهر اومده

بقیه به زیبا و زینب تبریک می‌گویند

زینب: هنوز نه به داره نه به باره

سمیرا: می‌بینیم از پایین چقدر سروصدا می‌اد

حامد: مگه شما هم به سر و صدا حساسید؟

سمیرا: نه فقط شما حساسید

نازی پیراهن حامد را می‌کشد

حامد: ناراحت شدید؟

سمیرا: نشم؟! تا حالا کسی این‌جا صدای ما رو شنیده اصلا آقا رضا شما سروصدا می‌شنوید؟

زینب: ول کنید این بحثا رو

سمیرا: آخه زینب جون ما که ساکت میشیم این‌جوری تهمت می‌زنند

حامد: من تهمت زدم؟

نازی لباس حامد را محکم‌تر می‌کشد

سمیرا: این همه آدم، فقط شما شنیدید صدای من رو؟

حامد: مگه من چی گفتم؟

سمیرا: دیگه چی می‌خواستید بگید

صفی: آقا صلوات بفرستید

حامد: می‌خواید بگم با کدوم آهنگ صبح تا شب ورزش می‌کنید؟

نازی: ساکت شو دیگه

سمیرا: خیلی بی‌شرفید

سمیرا کیفش را برمی‌دارد و می‌رود. زینب کیف سمیرا را می‌گیرد

زینب: سمیرا خانم سمیرا خانوم یه لحظه و ایسا یه لحظه

سمیرا: جلو رامین هم می‌تونستی این‌جوری با من حرف بزنی؟

حامد: حرف بدی زدم من؟

سمیرا کیفش را از دست زینب بیرون می‌کشد و می‌رود

نازی: ای بابا

زیبا: چه زود ناراحت شد.

صفی: آقا با اجازهتون ما هم بریم

رضا: کجا، هنوز میوه نخوردید

صفی: شرمنده دیگه

داخلی: آپارتمان. واحد ۲ منزل حامد. شب

حامد از روی تراس به بیرون نگاه می‌کند حامد رضا را می‌بیند که زیر تیر برق نشسته و در حلبی آتش روشن کرده است رضا عکس‌هایی را از آلبوم بیرون می‌کشد و در آتش می‌اندازد

صدای نازی از داخل خانه: عزیزم نمیای؟!

حامد: الان میام

رضا تکه‌ای از یک عکس را بریده و در جیبش می‌گذارد و بقیه عکس‌ها را در آتش می‌اندازد حامد دوربینش را برمی‌دارد و از رضا چند عکس می‌گیرد.

داخلی: خارجی. پارکینگ. صبح

صفی جک موتور را می‌زند و کلاهش را روی سرش می‌گذارد زینب از پله‌ها پایین می‌آید

زینب: صفی

صفی: عه بیدار شدی؟

زینب: وایسا

صفی: جانا

زینب: چی کار کنیم؟ هان؟

صفی: کجا قرار گذاشتند؟

زینب: نمی‌دونم همین قرار گذاشتند برن بیرون

صفی: زیبا چی گفت؟

زینب: هنوز جواب نداده

صفی: بگو زنگ بزنه همون تلفنی با هم حرف بزنند

زینب: ناراحت نشه

صفی: خب بشه!... ببین از این حرفا جلو زیبا نرنی زیبا چیش از اون پسره کمتره
صفی در پارکینگ را باز و موتور را روشن می‌کند ناگهان رضا را می‌بیند که کنار
حلبی و صندلی در پیاده‌رو خودش را جمع کرده ؛ خوابیده است صفی از موتور پیاده
شده و کنار رضا می‌رود

صفی: رضا!... رضا چرا این‌جا خوابیدی

زینب: آقا رضاست ؟

صفی : آره...

صفی: رضا پاشو سرما می‌خوری ها

زینب: وای چرا این‌جا خوابیده

رضا چند عطسه کرده سپس چشمانش را باز و مات و مبهوت به اطراف نگاه می‌کند

صفی: پاشو... پاشو

صفی رضا را بلند می‌کند و به داخل ساختمان می‌برد

داخلی آپارتمان. واحد ۲. منزل حامد. پذیرایی. روز

دینگ دینگ (صدای آیفن تصویری) نازی به‌سختی بلند می‌شود و گوشی آیفون را

برمی‌دارد

نازی: بله... ببرید واحد ۳... باشه پس خودم میام ازتون می‌گیرم

رامین و دوستش روی پله آخر پارکینگ نشسته اند و بازی آنلاین انجام می‌دهند نازی از

پله‌ها پایین می‌آید ولی راه را بسته می‌بیند

نازی: ببخشید

رامین به نازی نگاه می‌کند و دوباره به بازی خود ادامه می‌دهد

نازی: ببخشید می‌روید اون وَر

دوست رامین کمی کنار می‌کشد نازی به سمت دررفته و در را باز می‌کند رامین با

خشم و جذبه به نازی چشم می‌دوزد پسری جوان ، دبه‌ای پر از آب‌زرشک را به نازی

می‌دهد

پسر: سلام خانم بفرمایید

نازی: سلام ممنون

نازی زیر نگاه خشمگین رامین دبه را بالا می‌برد

دوست رامین: کاور کن دارم میام جلو... بازی کن دیگه!

داخلی. آپارتمان. واحد ۳. روز

رضا در اتاق روی تخت نشسته، و پتو را به خود پیچیده است. به سختی از جا بلند شده و در اتاق را باز می‌کند. همه جا سوت و کور است رضا به آشپزخانه می‌رود و کتری را روی گاز می‌گذارد سپس بغض کرده و غرق فکر می‌شود

داخلی. آپارتمان. واحد ۳. روز

رضا ویتترین شیشه‌ای را باز می‌کند و تابلوی عکسی قدیمی را برمی‌دارد (در این تابلو که برای حدود ۲۰ سال پیش است رضا روی صندلی نشسته موهایش در دست دخترش راضیه است که حدود ۸ سال دارد و بعداً اسمش به زهرا تغییر می‌کند سمت چپ رضا، دختر دیگرش زهرا، دست رضا را گرفته و سمت راستش فرزاد، پسر رضا و همسر رضا ایستاده‌اند)

رضا لبخند می‌زند و آن را به آرامی و با احترام روی اجاق گاز می‌گذارد عکس آرام آرام می‌سوزد و رضا دست در موهایش کرده و بی‌صدا اشک می‌ریزد

داخلی. آپارتمان واحد ۲. پذیرایی. روز

نازی روی مبل نشسته است و کتاب می‌خواند رضا با شلوار رسمی و در حال بستن دکمه پیراهن بیرون می‌آید

نازی: سلام حامد

حامد: سلام

نازی: کجا میری اول صبحی

حامد: سرکار

نازی: مگه نگفتی امروز نمیری؟

حامد: میرم نونوایی

نازی: فعلاً نرو

حامد: چرا

نازی: چه عجله‌ای حالا؟

حامد: شلوغ می‌شه

نازی: اول استکان‌ها رو از بالای کابینت بیار پایین

حامد: واجبه؟

نازی: آره

حامد کارتون استکان‌ها را از بالا به پایین می‌آورد

نازی: دبه رو آوردنا

حامد: خب دیگه کاری نیست؟

نازی: نرو

حامد: زود میام

نازی: حالم خوب نیست

حامد: چی شده؟

نازی: حالم یه جوریه... مریض شدم

حامد کفش‌هایش را می‌پوشد

حامد: حالت بد شد زنگ بزن

نازی: وایسا یه لحظه

حامد توجهی نمی‌کند

نازی فریاد می‌زند: حامد وایسا

حامد: چیه

نازی: انگار نه انگار منم آدمم توی این خونه اون از دیروز این از امروز

حامد: چی کار کنم من الان

نازی بعد از چند ثانیه سکوت: نرو

حامد کفش‌هایش را درمی‌آورد نازی به آشپزخانه می‌رود

نازی: ناهار چی دوست داری؟

حامد: قرمه‌سبزی

داخلی آپارتمان. واحد ۳. روز

رضا دلش را گرفته، در تخت خوابیده و به خود می‌پیچد، صدای تلویزیون به گوش

می‌رسد

داخلی. پارکینگ. روز

نیسان جلوی درب پارکینگ پارک می‌کند پشت ماشین چند مبل و میز عسلی روی هم
چیده شده‌است صفی از ماشین پیاده می‌شود

صفی: (به علی) بگو بیان پایین کمک

علی: میزها رو می‌برم

صفی: غلط کردی... بدو ببینم

علی: میزها رو دست نزنید

صفی: بدو ببینم... گدوخن بیر گدوخن(فحش ترکی)

صفی به سختی یکی از مبل‌های تک‌نفره را پایین می‌آورد راننده سیگارش را روشن
می‌کند و روی جدول می‌نشیند. علی با شتاب از پله‌ها پایین می‌آید

علی: میز رو بدید به من... میزها رو بدید به من

صفی: گفتی؟

علی: میز رو بده من می‌خوام ببرم

صفی: گفتی یا نه؟

زینب و زیبا با سینی چای از پله‌ها پایین می‌آیند علی بالای نیسان می‌رود و میز را
برمی‌دارد

صفی: چی کار می‌کنی؟ بیا پایین ببینم

زینب: و ایسا ببره دیگه

صفی: لازم نکرده... می‌افته دست و پاش یه چیزی می‌شه

علی میز را تا لبه نیسان پایین می‌آورد حامد از پله‌ها پایین می‌آید

حامد: آقا مبارک باشه

صفی: سلامت باشی... یک کمکی میدین

حامد: چشم حتما

زینب: شرم‌منده دیگه مزاحم شما شدیم دستتون درد نکنه

حامد به صفی کمک می‌کند تا مبل‌ها را از نیسان پایین بیاورند در این هنگام رامین
(هدست در گوش) از بیرون می‌آید و روی پله می‌نشیند حامد درحین کار چندبار دزدکی

به رامین نگاه می‌اندازد رامین بعد از این‌که آخرین مبل روی زمین گذاشته شد به حامد اشاره می‌کند

رامین: بیا این‌جا

حامد: جانم

رامین: بیا کارت دارم

حامد جلو می‌آید

حامد: سلام خوبی

رامین: دیشب چی گفتی به مامانم

صفی: (به راننده) چقدر می‌شه حساب ما

حامد: چی گفتم؟

رامین: از دیشب نخوابیده

حامد: خب

رامین: خب و زهر مار چی گفتی بهش

حامد: مؤدب باش

رامین: مگه تو مؤدب بودی؟

حامد: بله بودم

نازی از پله‌ها پایین می‌آید

رامین: پس واسه چی دیشب را نخوابیده

حامد: من از کجا بدونم

رامین: حتماً یه زری زدی دیگه

حامد: گفتم درست حرف بزن

رامین: نزنم می‌خوای چی کار کنی

زیبا: حامد یه لحظه بیا

حامد: برو بالا

نازی: بیا کارت دارم

حامد: برو بالا الان میام

رامین: برو ببینم این می‌خواد چه گهی بخوره

حامد: تو اصلاً ادب می‌فهمی یعنی چی

رامین: ادب همونی که من می‌گم... تو گهتو بخور بابا

زینب: زشته خانمش اینجاست

رامین: خانمش گم شه بره بالا

حامد لگد محکمی به بین پاهای رامین می‌زند و وقتی که او خم شد پشت سر هم به او

مشت می‌زند صفی می‌دود و حامد را جدا می‌کند

داخلی. طبقه ۳. اتاق. روز

رضا دمر روی تخت خوابیده تلویزیون همچنان روشن است و یک فیلم هالیوودی پخش
شود.

داخلی. طبق ۲. پذیرایی. روز

حامد و نازی روی مبل نشسته اند و عمیقاً فکرشان مشغول است که تلفن زنگ می‌خورد

نازی: سلام، چی شد؟... خب خدا رو شکر... کی مرخص می‌شه... زینب خانوم تورو

خدا آگه بازم خبری شد بگین دست شما درد نکنه... خداحافظ

نازی تلفن را قطع می‌کند

حامد: چی شده... چی شد؟

نازی بعد از چند ثانیه سکوت روی مبل می‌نشیند و هق‌هق می‌زند زیر گریه

حامد: نازی... نازی یه لحظه سرتو میگیری بالا؟... نازی عزیزم

نازی با بغض سرش را بالا می‌آورد حامد تا صورت نازی را می‌بیند آه می‌کشد

حامد: حیف این چشمات نیست

نازی: نه

حامد لبخندی معنادار می‌زند

نازی: حامد بیا تا اینا نیومدن از این خونه بریم

حامد: میریم ولی الان نه... چیزی می‌خوری بخرم؟

داخلی. طبقه ۳. روز

نمای بسته از سه ساعت دیواری که در اتاق، آشپزخانه و پذیرایی قرار گرفته‌است ثانیه شمار ساعت‌ها حرکت می‌کند و به تدریج صدای ثانیه شمارها بلند و بلندتر می‌شود رضا کف دستانش را روی گوشش گذاشته و سرش بین فشار دستانش سرخ می‌شود رضا سرفه‌کنان از تخت بلند شده و روی مبل می‌نشیند و کنترل تلویزیون را برداشته و دکمه پاور را می‌زند ولی تلویزیون روشن نمی‌شود گویا برق رفته‌است نگاه رضا به گوشی و هندزفری که روی مبل است می‌افتد.

داخلی. سر کوچه. فلافل. غروب

حامد در حال پر کردن نان باگت است .

مجید (فروشنده): این پسر هم عین امیر ما کله‌اش داغه ولی فقط ادعاست، تو بگو یه زره بفهمه، خره، خر

حامد: امیر باز بهتره که.. احترامی چیزی سرش می‌شه

مجید: سلطان سس سفید بدم یا قرمز

حامد: فرق ندارد... سفید بده

حامد: چقدر می‌شه؟

مجید: داداش قابل نداره

حامد: راستی خیری، چیزی یا آدم خاصی میشناسی این اطراف؟

مجید: واسه گزارش می‌خوای؟

حامد: آره

مجید: این جور آدمی نه، ولی این پیرمردای پارک شاید کسی رو بشناسند

خارجی. پشت‌بام. آپارتمان. غروب

نمایی از پشت: باد تندی می‌وزد رضا هدست در گوش به لبه ساختمان نزدیک می‌شود دکمه‌های لباس او باز شده و با هر نسیمی تاب می‌خورد

خارجی. کوچه منتهی به ساختمان. غروب

حامد سلانه سلانه قدم زده و غرق در فکر است که ناگهان نگاهش به پشت‌بام می‌افتد و در بهت فرو می‌رود

خارجی. پشت‌بام. غروب

رضا با پا و دستهای لرزان از تیغه لبه بام بالا می‌رود. صورت رضا معلوم نیست. باد شدت بیشتری می‌گیرد و هر آن نزدیک است او را بیدازد رضا دستانش را باز کرده و سقوط می‌کند طاهها (مرد جوانی حدوداً ۲۰ پنج‌ساله) درب پشت‌بام را باز می‌کند، به سمت تیغه لبه بام دویده و با بُهت به پایین نگاه می‌کند

خارجی. آسمان. غروب

خورشید به‌آرامی فرومی‌رود و شب را به ارمغان می‌آورد

داخلی. راهرو. شب

نازی روی پله نشسته‌است و با زهرا (دختر رضا) تماس می‌گیرد

نازی: الو... سلام خوبی شما... زهرا خانوم؟

صدای تق‌تق کفش می‌آید. نازی خم می‌شود تا به پایین راه‌پله نگاهی بیدازد رامین و مادرش قدم به قدم از پله‌ها بالا می‌آیند

نازی با استرس دسته کلید را از کیفش درمی‌آورد

نازی: زهرا خانم هستید دیگه درسته؟... من یه کاری داشتم یعنی باید بهتون می‌گفتم

نازی دسته کلید را در دستش می‌چرخاند و با استرس یک‌یک کلیدها را سریع و با دستی لرزان امتحان می‌کند

نازی: ببخشید من یکی ۲ دقیقه دیگه با شما تماس می‌گیرم... حالا تماس می‌گیرم خدمتتون خداحافظ

نازی گوشی را روی گوش خود نگه می‌دارد. رامین و مادرش به‌آرامی از کنار نازی رد شده و از پله‌ها بالا می‌روند، در باز می‌شود و نازی نفس راحتی می‌کشد

داخلی. واحد ۳. شب

حامد کلید را در قفل می‌چرخاند و درب را باز می‌کند

حامد: بفرمایید

زهرا و نازی وارد خانه می‌شوند

زهرا: ببخشید دیگه به شما هم زحمت دادیم

نازی: نه بابا این چه حرفیه اگر چیزی خواستید ما همین طبقه پایینیم

زهرا: دستتون درد نکنه... تا اینجاشم شرمندت شدیم

نازی زهرا را کنار می‌کشد و به‌آرامی به او می‌گوید

نازی: اگه اذیتی می‌خوای پیشت بمونم

زهرا: دست شما درد نکنه

نازی: تعارف می‌کنی؟

زهرا: نه بابا این حرف‌ها چیه

نازی: داری شماره مو داری دیگه

زهرا نازی را می‌بوسد

زهرا: ممنون ناز جون دستتون درد نکنه

نازی: با اجازه خداحافظ

زهرا: خداحافظ

داخلی. راهرو. شب

نازی از واحد ۳ بیرون می‌آید و درب را می‌بندد

حامد: چی شد؟

نازی: هیچی... آقا رضا حالش چطوره؟

حامد: حالا بریم پایین واست می‌گم

حامد و نازی از پله‌ها پایین می‌روند

نازی: زنده می‌مونه؟

حامد: آره فکر کنم

نازی: فکر کنم؟!

حامد: جاییش نشکسته ولی سرش بد خورده زمین

نازی: نفهمیدی چی شد افتادش؟

حامد: نه من از کجا بدونم

داخلی. واحد ۲. آشپزخانه. روز

زهرا کنار میز صبحانه نشسته است نازی چای می‌ریزد

نازی: نونوایی یه ذره دوره البته یه نونوایی هم نزدیک است اما نون هاش زیاد جالب

نیست

سکوت بلندی میان ۲ شخصیت رخ می‌دهد نازی قندان را پر می‌کند سپس استکان‌ها و قندان را روی‌میز گذاشته و خودش نیز کنار میز می‌نشیند بعد از چند ثانیه سکوت، زهرا این فضا را می‌شکند

زهرا: (با صدایی گرفته) بابام از من چیزی نمی‌گفت؟

نازی: آقا رضا!، نمی‌دونم

دوباره سکوت سنگینی حاکم می‌شود و با صدای باز کردن درب این سکوت می‌شکند

حامد: یاالله یاالله سلام‌علیکم، سلام شرمنده طول کشید، خانم مهمون داریم

زهرا و نازی می‌ایستند حامد: بفرمایید بفرمایید فرزاد (پسر رضا) وارد می‌شود و بعد از حال و احوال‌پرسی هر ۴ نفر سر میز صبحانه می‌نشینند

داخلی. واحد ۲. آشپزخانه. روز

هرچهار نفر سر میز صبحانه نشسته‌اند

زهرا: بابا چطور؟

فرزاد: همونی که دیشب بهت گفتم بعد از اون دیگه نداشتن ببینمش

نازی: به هوش اومد؟

فرزاد: دیشب یه چنددقیقه‌ای چشماشو باز کرد بعدش دیگه نداشتن ببینمش

حامد: شکستگی که نداشت؟

فرزاد: چهارستون بدن سالم، این بابای ما هم شانس نیاورد نیاورد یه‌دفعه ای این‌جوری شانس آورد

زهرا: چشم نزن

نازی: آقا رضا خودشون هم ورزشکار بودن

فرزاد: درخت چیزیش نشد؟ شاخه‌ای چیزی نشکست؟

حامد: نه

سکوت کوتاهی حکم‌فرما می‌شود فرزاد چای شیرینش را هم می‌زند

فرزاد: زهرا رو گاز رو دیدی؟

فرزاد: نه! چطور؟

فرزاد: تابلوی عکسه بود بچه بودیم، سیاه و سفیده، موهای بابا دستت بود

زهرا: خب

فرزاد: روی گاز سوخته بود

زهرا: دیشب دیدم بوی زغال میاد .

فرزاد: شرمنده، آخرین بار کی رفته بودید بالا؟

نازی: همین پریشب

فرزاد: خب

حامد نگاهی تلخ به نازی می اندازد

حامد: هیچی همه چی خوب بود

فرزاد: اتفاق خاصی نیفتاد؟

حامد: چه اتفاقی؟

فرزاد: نمی دونم شاید کسی عقده ای چیزی داشته که می خواسته بابامو پرت کنه

حامد: شاید

فرزاد: کی؟

حامد: نمی دونم ولی امکانش هست

زهرا: بابام نمی داشت کسی ازش کینه به دل بگیره

فرزاد: تابلو هم اون موقع سوخته؟

حامد: نه فکر نکنم

نازی: دختر همسایه پایینی تو آشپزخونه بوده شاید اون بدونه

فرزاد: شاید

داخلی. پارکینگ. روز

صفی و خانواده اش مشغول شستن فرش اند علی تی را برمی دارد و به سختی روی فرش

می کشد زیبا غر زنان به سمت علی می رود و تی را از او می گیرد. علی با لجبازی ته

تی را گرفته و گریه کنان روی فرش کشیده می شود

زیبا: بگیرید ازش دیگه اعصابمون خورد شد... ای بابا هر چی کف ریخته بودیم بُرد

علی روی زمین دراز کشیده و با لجبازی دستوپا می زند

علی: بده بده

زیبا: هر چقدر هم گریه کنی نمی‌دم.

گریه‌ی علی شدت بیشتری پیدا می‌کند، علی بلند می‌شود پشت سر هم به دست‌وپای زیبا مشت می‌زند بعد چند ثانیه صفی با عصبانیت بلند می‌شود و سیلی محکمی به علی و زیبا می‌زند.

داخلی: جلوی درب واحد یک. روز

طق طق زهرا، فرزاد، صفی و زینب پشت در ایستاده‌اند. زینب دوباره در می‌زند
طق طق طق

زهرا: شاید خسته‌شده خوابیده

زینب: خوابم باشه دیگه باید با این سروصدا بیدار شده باشه

صفی: گوشیش خونه نیست؟

زینب: چرا ولی جواب نمی‌ده

فرزاد: چرا اینطوری میکنه؟

زینب: چی بگم

فرزاد: شاید دلخوری، چیزی پیدا کرده می‌خواد تنها باشه

طق طق این‌بار صفی در می‌زند

فرزاد: شماره بابامو دارید؟

زینب: نه

صفی: من دارم

فرزاد: پس اگه می‌شه به دخترتون بگید یه زنگ بزنند به اون شماره

صفی: برای چکاری؟

فرزاد: درمورد خوردشون نیست در مورد اون پسرست می‌خوایم ببینیم بابا چه‌جوری
افتاد

زینب: خواستگار زیبا؟!!

فرزاد: بله

زینب: اونا خانواده خوبینا ما تحقیق کردیم

صفی: از کجا مطمئن حرف می‌زنی

فرزاد: پس لطفاً آگه خبری شد به ما هم اطلاع بدید

زینب: چشم حتما

زهرا: با اجازه

صفی: خداحافظ

داخلی: بیمارستان. مطب

دکتر عکس مجمه بیمار را با دقت نگاه می‌کند. فرزاد و زهرا غمگین ولی امیدوار به عکس چشم دوخته‌اند

دکتر: باید به مدت بگذره تا فهمید ولی فعلاً چیزی معلوم نیست

زهرا: کی معلوم می‌شه؟

دکتر: اونم معلوم نیست

زهرا: امکان داره تا ابد همین‌جوری بمونه

دکتر: آگه به امکان گفتن باشه که اصن امکان داره ۲ دقیقه دیگه آدم بمیره، نه!، به دقیقه دیگه، نه! ۲۰ سال دیگه... هرچیزی امکان داره ولی چون آسیب به سر خیلی جزئی، احتمالاً به‌مرور زمان درست بشه، الان بهترین کاری که میتونید بکنید اینه که خاطراتشو هی بهش بگین، ایشالله بهتر میشه

زهرا: خدا کنه

فرزاد: تو این مدت بابا باید بیمارستان باشه؟

دکتر: بیمارستان که نمی‌شه ولی باید یک سری امکانات داشته باشید شدیداً هم این چند روز باید تحت نظر متخصص باشه

زهرا: کی می‌تونیم بیاریمش خونه؟

دکتر: امروز می‌تونید ببرید ولی خب خطرش زیاده مخصوصاً تو اوایل حادثه

فرزاد: به‌نظر خودتون چی‌کار کنیم؟

دکتر: اگر ناراحت نمی‌شین به پیشنهاد براتون دارم

خارجی: حیاط بیمارستان. روز

زهرا از پنجره بیمارستان بیرون را تماشا می‌کند رضا با پرستاری روی نیمکت نشسته‌اند فرزاد به آن‌ها نزدیک می‌شود

فرزاد: (به پرستار) بهتر شده؟

پرستار سکوت می‌کند

فرزاد: سلام بابا چطوری؟ ... بابا... بابا صدامو می‌شنوی؟

رضا آرام از پرستار می‌پرسد

رضا: این؟

پرستار: پسرت دیگه ، می‌گفتی فرزاد فرزاد این آقااست

فرزاد: منو یادش اومد؟

رضا: این؟

پرستار: پسرت دیگه، هر روز بهت سر می‌زنه... هر هفته میبرنت بیرون صبح‌ها
واست نون می‌خره با هم فوتبال نگاه می‌کردید

رضا: نون هست؟

پرستار: گذشته بابا ؟

رضا: نه این (اشاره به فرزاد) نون ؟

فرزاد: بابا جان یادت اومد منو ؟

فرزاد: زهرا رو چی؟ یادت میاد؟

رضا : برم .

فرزاد: بابا این ساعتو نگاه ، خودت برام خریدی یادته؟ از امامزاده برگشتنی ؟ گم شدم
پیدام کردی بعدش گفتی تا هر وقت این ساعت تو دستته گم نمی‌شی

اشک‌های زهرا که کنار پنجره ایستاده جاری می‌شود و شاننه‌هایش می‌لرزد

فرزاد: بابا درست به صورتم نگاه کن

رضا: می‌خوام برم

پرستار ساعد رضا را می‌گیرد و از کادر خارج می‌شوند

پرستار: بریم هوا ابریه

داخلی. واحد ۳. شب

زهرا کتری را پر کرده و روی گاز می‌گذارد زیبا، فرزاد و زینب روی مبل نشسته و
مشغول تماشای تلویزیون هستند

زینب: (به زهرا) بردنی بیمارستان بیهوش بود ولی سرش بهجایی نخورده بود

فرزاد: افتادنی کسی پایین نبود؟

زینب به نازی نگاه می‌کند

زینب: فقط اون پسرش رفته بود پشت‌بوم

فرزاد: شنیدم که یه مقدار خورده شیشه داره! بی‌عصابه

زینب: واقعاً!

فرزاد: آره می‌گن قبلاً هم با بابام بحث کرده بود زیبا از روی عصبانیت لبخند تلخی می‌زند

زیبا: کی گفته اینا رو

فرزاد: مردم محل

زیبا: مردم محل طاهرا رو از کجا می‌شناسن؟

زینب نگاه سنگینی به زیبا می‌اندازد

زهرا: زیبا جون تو که این پسره رو میشناسی بگو اون بابامو هل داده یا نه؟

زیبا: من زیاد نمی‌شناسم...

زینب: آمده بود خواستگاریش... چند روز پیش، باباش رفته بود تحقیق می‌گفت پسر خوبی نیستیم این جور ی از آب درمیاد

• زیبا: چرا باید هم یکی رو پرت کنه هم بقیه رو خبر کنه، زهرا خانم من ازش پرسیدم که چی شده، الکی واسه این پسر داستان نسازید

فرزاد: زهرا تو گلوت هنوز درد می‌کنه؟

زهرا: آره

فرزاد: بریم بالا من یه آب جوش بزارم واست تو این اوضاع تو هم یه چیزیت بشه بابام پوست از سرم می‌کنه

زیبا نگاهی به زینب می‌اندازد و به سمت آشپزخانه می‌رود زیبا چای را از کابینت برمی‌دارد و در قوری می‌ریزد

زهرا: شماره پسره رو میدی

زیبا: به شرطی که جلو خودم باهانش صحبت کنی

دینگ دینگ (صدای زنگ در) فرزاد از چشمی نگاه کرده و در را باز می‌کند طاهها
(خواستگار زیبا) پشت در است

خارجی. پشت‌بام. شب

رامین در حال درست کردن دیش ماهواره است طاهها برای زینب، زهرا، زیبا و فرزاد
نحوه حادثه را شرح می‌دهد

طاهها: من که رسیدم پیرمرده همین لبه بود . ماشین رو کنار اون سطل آشغال پارک
کردم. فقط دویدم... دویدم رسیدم بالا، نشون به اون نشون که در این خونه واحد
بالایی هم باز بود

رامین: چی شده؟!

طاهها: اومدم بالا دیدم هیچی نیست، پایین رو نگاه کردم دیدم جنازه رو زمینه بعد شم
رفتیم پایین و زنگ زدیم آمبولانس اومد.

فرزاد: چرا با گوشی زنگ نزدی ؟

طاهها: گوشیم تو ماشین بود

فرزاد: ندیدی کی هلس داد؟

طاهها : من که رسیدم ، دویدم... اون یکی ندیده بود؟

فرزاد: کدوم یکی؟

طاهها: همون که ساندویچ دستش بود

داخلی. واحد ۲. شب

حامد گاز را خاموش کرده و قابلمه ماکارونی را سر سفره می‌گذارد

نازی: دستت درد نکنه خانومی

حامد و نازی از همان قابلمه بدون بشقاب با قاشق ماکارونی می‌خورند

نازی: حامد، یعنی ما رو هم فراموش کرده؟

حامد: نمی‌دونم

نازی: تو خودت تا حالا فراموشی گرفتی ؟

حامد: یادم نمی‌آید

نازی: جدی ، خیلی بده ها، یه چیز یادت بره بعد یادت نیاید که چی یادت رفته وای فکر
کن

حامد: ول گُن بابا غذاتو بخور

نازی: اگه من تو رو یادم بره، دیگه نشناختمت، باز هم با من می‌مونی؟

حامد: قبل خواستگاری می‌شناختمت؟

نازی: نمی‌دونم!

حامد: تو منو می‌شناختی؟

نازی: نه

حامد: خب پس غذاتو بخور

داخلی. واحد ۳. شب

چراغ‌ها خاموش است. طق طق طق، توتق توتق (صدای درب) حامد از چشمی نگاه می‌کند گرم‌کن اش را پوشیده و درب را باز می‌کند

فرزاد: سلام

حامد: سلام، چیزی شده؟

فرزاد: نه یه لحظه میای پایین

حامد: اتفاقی افتاده؟

فرزاد: کارتون داشتم

حامد: آخه این وقت شب... یه لحظه من لباسمو عوض کنم پیام

فرزاد: همین‌جوری خوبه، فقط بریم جلو در سریع بیاییم

نازی از اتاق بیرون می‌آید

نازی: کجا می‌ری؟

حامد: میرم جلوی در سریع میام

نازی: چی شده؟

حامد: چیز خاصی نیست الان میام

نازی برمی‌گردد، دلشوره می‌گیرد و بی‌تابی و بی‌قرار راه می‌رود. نازی طاقتش را از دست می‌دهد و به حامد زنگ می‌زند، گوشی حامد از اتاق زنگ می‌خورد نازی از پشت پرده بیرون را نگاه می‌کند. حامد روی جدول نشسته است فرزاد پکی به سیگارش

می‌زند و سوار ماشین می‌شود حامد نیز خسته و سنگین از جا بلند می‌شود و در صندلی پشت ماشین می‌نشیند نازی با زهرا تماس می‌گیرد

نازی: الو سلام زهرا خوبی؟، شناختی؟ نازی ام طبقه پایین... ممنون میگم اتفاقی افتاده حامد و برادرتون رفتند... خب پس الان میام بالا

داخلی: واحد ۳. راهرو. شب

نازی به کنار درب واحد سه می‌رسد همه اهالی ساختمان به‌جز زهرا و سمیرا از خانه (واحد ۳) بیرون می‌آیند و به سمت واحد هایشان می‌روند نازی این صحنه را می‌بیند کمی تعلل کرده و می‌ترسد

سمیرا از داخل خانه می‌گوید سمیرا: بیا تو نازی

نازی به آرامی وارد می‌شود و دمپایی هایش را درمی‌آورد و روی مبل می‌نشیند

زهرا: نازنین تورو خدا راستشو بگو

نازنین: باشه... چی شده؟

زهرا: شوهر تو بابام هول داده؟

نازی: نه به خدا حامد اصلا روحشم خبر نداشت اصلا اون موقع تو ساختمون نبوده

زهرا: کجا بوده؟

نازی: رفته بوده غذا بگیره به خدا دروغ نمی‌گم

سمیرا: خودت دیدی غذا گرفتنش رو؟

نازی: چرا ببینم جای بدی نرفته بود که

زهرا: شوهرت بابای منو هل داده یا نه؟

نازی: نه امکان نداره هل داده باشه اون زورش به مورچه هم نمی‌رسه

زهرا: پس چطوری صبح زده بود بچه مردم رو ناقص کرده بود

نازی: اون فرق می‌کرد

سمیرا: اونوقت چه فرقی؟

نازی: اون بد حرف می‌زد، فحش می‌داد

سمیرا: همه آدما فحش می‌دن

نازی: آخه واسه چی چرا ما باید آقا رضا رو بندازیم پایین، الان حامد کجاست؟

زهرا: نمی‌دونم

خارجی. خانه سالمندان. حیات. روز

پیرمردها نشسته‌اند و به رضا نگاه می‌کنند رضا ماشین قدرتی (اسباب‌بازی) اش را پنج شیش بار روی زمین می‌کشد و رها می‌کند ماشین به‌سختی در سطح ناصاف حرکت می‌کند. پیرمردها، آرام با هم صحبت می‌کنند رضا ماشین قدرتی را محکم‌تر و با شدت بیشتری روی زمین می‌کشد ناگهان چرخ ماشین درمی‌آید رضا دستش را روی سرش می‌گذارد و با تأسف، ماشین را نگاه می‌کند

یکی از پیرمردها می‌گوید پیرمرد: کمک می‌خوای؟

رضا: بلدی ماشینمو درست کنی

پیرمرد: چی؟

رضا با صدای بلندتر: بلدی ماشینمو درست کنی

پیرمرد: ماشینت کجاست

رضا: توی دستم

پیرمرد: نه، بلد نیستم

رضا: کسی رو می‌شناسی بلد باشه؟

پیرمرد: چی؟

رضا با صدای بلندتر رضا: کسی را می‌شناسی بلد باشه؟

پیرمرد: مکانیک

رضا: کجاست؟

پیرمرد: نمی‌دونم

رضا سعی در جا انداختن لاستیک چرخ دارد

داخلی. واحد ۳. روز

نازی مشغول مطالعه کتاب است تلفن حامد زنگ می‌خورد نازی گوشی را برداشته و با صدایی خسته جواب می‌دهد.

نازی: الو سلام... ممنون... آره حالم خوبه... دیشب خوب خوابیدم، صدام گرفته...
چی بگم، همسایمون از پشت‌بوم افتاده پایین اصلا ساختمون ریخته به هم... نمی‌دونم،

نمی دونم... باشه کدوم عکس رو... حله می فرستم واست... قربونت فدات بشم...
خداحافظ

نازی به گالری می رود و فیلمی را پخش می کند این فیلم همان فیلمی است که حامد از سقوط رضا گرفته است (چشمان رضا بسته است رضا به سختی بر روی تیغه لب بام ایستاده و به آرامی سقوط می کند) نازی فیلم را چند بار عقب جلو می کند و سپس گوشی را روی اوپن می گذارد. (صدای کلید) حامد درب را باز می کند و نان سنگک را که در دست دارد رویه میز می گذارد و روی مبل دراز می کشد

نازی: موقع افتادن کجا بودی؟

حامد: چند بار می پرسی

نازی: هر چند بار که دوست داشته باشم... کجا بودی؟

حامد: خودت می دونی

نازی: نمی دونم

حامد پا می شود که برود

نازی: تو هله دادی، نه؟! اون پیرمرد چیکارت کرده بود مگه؟!...

حامد: چی میگی واسه خودت

نازی: اون بنده خدا که خوبیش به ما می رسید تو کی اینجوری شدی؟ها

حامد: چی گفتند بهت مختوشستشو دادن بابا من از موقعی که اومدم یارو پخش رو زمین شده بود اونی که دوید بالا بود رو نمیگن منو میگن؟! البته از سمیرا و پسرش بعید نیست... باید زودتر فکرش رو می کردم، امروز میرم بنگاه دنبال خونه

نازی: قبل خونه جدید به فکر یه ازدواج جدید باش

حامد با فریاد: کار من نیست نمی فهمین؟!

نازی گوشی را برمی دارد و فیلم را پخش می کند

نازی: جریان چیه حامد؟

حامد: خب من خبرنگارم

نازی با فریاد: تو انسانی انسان

حامد: یادم نبود

سکوت سنگینی میان آن دو حاکم می شود

نازی: کیا از این فیلم خبر دارن؟

حامد: فکر کنم من و موقع فیلم گرفتن دیدن

نازی: آگه می‌دیدن دیشب یه چیزی به من می‌گفتند

حامد: دیشب چی گفتی بهشون

نازی: دخترش یه چیز پرسید منم گفتم تو اصلا این طرف‌ها نبودی مغازه بودی

حامد: یکی آقا رضا رو دید که داره می‌افته، ولی کاری ازش بر نیومد

نازی: تورو هم دید؟

حامد: آره فکر کنم

داخلی دفتر خانه سالمندان.

معاون در حال نوشتن است و همواره سرش پایین است طق طق

معاون: بفرمایید

رضا در را باز می‌کند

رضا: خراب‌شده... من خراب کردم

معاون یک لحظه سرش را بالا می‌آورد و با عینک ته‌استکانی اش به ماشین خراب‌شده

در دست رضا نگاه می‌اندازد و دوباره مشغول می‌شود به نوشتن میشود

معاون: تو کشو یکی دیگه هست

رضا کشو رو باز می‌کند ولی ماشینی آن داخل نیست

رضا: نیستش

معاون: ظهر یادم بنداز بگیرم

رضا: چسب داری؟

معاون: تو کشو آخری هست

رضا چسب را برمی‌دارد، کف اتاق می‌نشیند و شروع می‌کند به تعمیر ماشین

اسباب‌بازی

تق تق تق (صدای در زدن)

معاون: بفرمایید

زهرا درب را باز می‌کند
داخلی. حیاط خانه سالمندان.

زهرا و رضا روی چمن‌ها نشسته‌اند رضا چرخ‌های ماشین را می‌چرخاند و چشمش به آن خیره مانده است. زهرا کلاه پدرش را می‌دوزد و انتهای نخ را با دندان می‌بُرد

زهرا: ببین خوب شد

رضا: دیشب کجا بودم

زهرا: خونه

رضا: تو کجا بودی

زهرا: تو اتاق بودم، داشتم گریه می‌کردم

رضا: چرا؟

زهرا: چون ثریا خانم بهم گفت تو عکس خوب نیفتادی، بابا خیلی ناراحت شدم

رضا: کدوم عکس؟!

زهرا: همونیکه رفتیم زیارت انداختیم

رضا: اگه ناراحتت می‌کنه پارش کنم

زهرا: نه خب خاطره ست... بابا تو هم خاطره داری؟

رضا: آره

زهرا (با شوق): یکیشو می‌گی

رضا: نمی‌خوام ناراحتت کنم

زهرا: یه خوبش رو بگو

(تاپ) پیرزنی روی چمن‌ها سقوط می‌کند زهرا جیغ کوتاهی می‌کشد و بدو بدو به سمت پیرزن می‌دود

زهرا: خانم، خانم صدای منو می‌شنوید خانم، خانم جواب میدید

نگهبان و چند نفر دیگر به سمت آن‌ها می‌دوند زهرا بالا را نگاه می‌کند و چشمانش به چشمان حامد دوخته میشود. حامد از همان پنجره‌ای که پیرزن از آن سقوط کرد به پایین خیره شده بود. زهرا گوشش را جلوی دهان پیرزن می‌گذارد و نبضش را چک می‌کند.

زهرا: یکی زنگ بزنه اورژانس... خانم... خانوم زنده‌ای؟

رضا: چی شده؟ چرا جواب نمی‌ده؟

زهرا: بابا تو برو

شلوغی زیاد می‌شود هم از داخل و خارج ساختمان بالاسر پیرزن می‌ایستند در این شلوغی‌ها که زهرا مشغول دور کردن رضا از جمعیت می‌شود چشمان زهرا دوباره حامد را می‌بیند که به‌صورت پیرزن آب می‌پاشد

حامد: حاج خانم صدای منو می‌شنوید... حاج خانوم صدامو می‌شنوید

زهرا تا این صحنه را می‌بیند رضا را ول می‌کند زهرا داد می‌زند

زهرا: چی می‌خوای از جونش، یکی این آقا رو دور کنه

حامد: چی می‌گی زهرا خانم

زهرا: یکی اینو دور کنه گمشو

زهرا چند بار حامد را هل می‌دهد و حامد روی زمین می‌افتد

زهرا: بیای نزدیک زنگ میزنم پلیس گمشو اونور

خارجی. خیابان. پیاده‌رو. شب

نازی با دل‌شوره در پیاده‌رو راه می‌دهد و از چند فروشنده آدرس می‌پرسد سپس با

قدم‌های تند و نفس زنان عرض خیابان شلوغی را طی می‌کند

داخلی. پاسگاه. اتاق سرهنگ.

حامد تنها در اتاق نشسته و روی صندلی خوابش برده‌است سرهنگ وارد اتاق می‌شود و

مشغول نوشتن می‌شود

حامد: آقا چی شد؟

سرهنگ: فیلم دوربینا چیز خاصی نشون نداد... مشروط آزادی

حامد: چرا مشروط

سرهنگ: تا تموم شدن پرونده و حکم

حامد: چقدر طول می‌کشه

سرهنگ: نمی‌دونم

حامد: حدوداً

سرهنگ: مفتشی؟! زیاد طول میکشه، بیا این‌جا رو امضاء کن فردا صبح دوباره بیا

حامد برگه را امضا می‌کند

سر هنگ: دیگر هم طرف‌های آسایشگاه و هر کجا که به این پرونده مربوط می‌شه نمیری

حامد: نمی‌شه که، من اونجا کار دارم

سر هنگ: مریضی؟ نه؟

حامد: فیلم دوربینا که می‌گه من بی‌گناهم این پیرزن هم که کسی رو نداره که از من شکایت کرده باشه

سر هنگ: زهرا سعادت می‌شناسی؟

حامد: آره

سر هنگ: برو ازش رضایت بگیر

حامد: من از ایشون رضایت بگیرم می‌تونم برم خانه سالمندان

سر هنگ: واسه چی می‌خوای بری اونجا، چی جا گذاشتی بگو برم واست بیارم

حامد سکوت می‌کند

داخلی. آپارتمان. واحد:

نازی خواب‌آلود و تلو تلو خوران پنجره را باز کرده و چند نفس عمیق می‌کشد حامد با همان لباس رسمی روی مبل خوابیده‌است نازی عروسکش را برداشته و موهای آن را شانه می‌کند

حامد: چی شده؟

نازی: سلام، هیچی یه خواب بد دیدم

حامد: چه خوابی؟

نازی: حالا بخواب فردا صبح واست تعریف می‌کنم

حامد: قبل ازین که بیدار بشی بیدار بودم

نازی: چای می‌خوری، دم کنم

حامد: آره گلوم خشک‌شده

نازی به آشپزخانه می‌رود حامد درحین بستن پنجره متوجه میشود از پنجره واحد سه ، دود بیرون می‌آید.

حامد: چقدر این چند روزه اتفاقای عجیب و غریبی افتاد

نازی: آره والا کاش بشه یه هفته‌ای چیزی بریم مسافرت

حامد: پول داریم؟! تا دم بکشه من برم بیام

نازی: کجا دوباره؟

حامد: میرم میام

نازی: نرو دیگه ندیدی تو این چند روزه چه گرفتاری شدیم

حامد: زود میام

نازی: مواظب باشیا

حامد از پله‌ها بالا می‌رود درب واحد ۳ (منزل رضا) باز است .

حامد آهسته و با تردید وارد خانه می‌شود

حامد: کی اینجاست ؟

فرزاد کنار تراس نشسته با یک دست سیگار می‌کشد و با یک دست لباس‌ها را از روی بند برداشته و داخل ساک می‌گذارد

فرزاد: بیا تو

حامد: ببخشید، من فکر کردم دزدی چیزی اومده مزاحم نمی‌شم .

فرزاد: می‌دونم چی تو ذهنته، عذاب وجدان خیلی سخته، آدمو از داخل پوک می‌کنه ، آدم عوض می‌شه ، یادمه بابام جوونیش خیلی عصبی بود، هرروز کتکم می‌زد با اینی که شما می‌شناسید خیلی فرق داشت

حامد: ببخشید، متوجه منظورتون نمی‌شم

فرزاد مقداری از ماده داخل دبه را روی زمین می‌ریزد و با فندک آتشش می‌زند

حامد: چرا آتیش گرفت به خدا من روحم هم خبر نداشت این زهرماریه ، اصلا اینویکی دیگه فرستاده بابا از هر کی بپرسید می‌گه تو این ساختمان هیشکی مثل من با آقا رضا رفیق نبود

فرزاد : آره این همسایه بالایی هم همینو گفت

حامد : اون مرتیکه ... چی‌کار کنم باور کنید، کاش خود آقا رضا یادش بود، می‌گفت

فرزاد: من با اینا کار ندارم، خودش خواسته یه غلطی کرده، هنوز زندهس باید کلاهش رو هم بندازه بالا

حامد : بهتر نشده؟

فرزاد: زهرا می‌گفت حالش خیلی خرابه، می‌گفت بعد دیدن جنازه، هی هذیون می‌گه،
انگار عقلشو از دست داده

حامد: الان دخترش پیششه؟

فرزاد: تا چند ساعت پیش با هم بودند

فرزاد به آشپزخانه می‌رود تا یکی از لباس‌ها را که لکه‌ی قرمز روی آن است بشوید در
همین حین حامد به تراس می‌رود و دبه را برمی‌دارد

حامد: من اینو با خودم ببرم

فرزاد: لازم نکرده

داخلی. آسایشگاه سالمندان. اتاق ۱۶. شب

زهرا روی صندلی خوابش برده است صدای اذان پخش می‌شود زهرا چشمانش را باز
می‌کند پدر روی تختش نیست و پتو روی زمین افتاده است زهرا دست‌پاچه و با صدایی
نگران پدرش را صدا می‌کند و به دنبال او می‌رود.

داخلی. آسایشگاه سالمندان. راهرو. شب

زهرا داخل راهرو میدود و دیوانه وار درب اتاق‌ها را باز می‌کند

زهرا: بابا... بابا... بابا اینجایی بابا، چند نفر از پیرزن‌ها، پرستارها و پیرمردها از
اتاق‌هایشان بیرون می‌آیند

زهرا از پله‌ها پایین می‌آید در حیاط می‌دود و گیج و حیران به اطراف نگاه می‌کند از
حیاط متوجه روشنایی در زیرزمین می‌شود زهرا از راه‌پله تاریک انباری پایین می‌رود
و پشت درب شبکه‌ای زیرزمین می‌ایستد در آنجا رضا با چهره‌ای پژمرده و موهایی
به‌هم‌ریخته زیر نور زرد زیرزمین و روی صندلی چوبی نشسته است و به آینه قدی
زنگار بسته‌ای که روبه‌رویش قرار دارد خیره شده است

زهرا: بابا کجا بودی نگرانت شدم، این در چه‌جوری باز می‌شه

زهرا به‌سختی در را باز می‌کند و پشت رضا می‌ایستد

زهرا: چرا نگفتی بهم اومدی این‌جا... هان بابا

رضا: می‌خواستم جلو آینه شونه کنم

زهرا: آخه نصف شب... میدونی چقدر نگرانت شدم

رضا با خنده: حواسم پرته خودم شد، شونه از دستم افتاد

زهرا شانه را از زمین برمی‌دارد و موی رضا را شانه می‌زند

رضا: زنه مُرد ؟

زهرا: آره بابا خدا بیامرزتش

رضا: یعنی دیگه نیست

زهرا: نه

رضا: منم میمیرم ؟

زهرا: فدات بشم بابا خدا نکنه راستی از امروز تلویزیون این‌جا راه می‌افته، یادت میاد اولین تلویزیون که خریدیم چه جوری بود

رضا: زنه چرا مرد ؟

زهرا: این هفته ماشینم درست بشه دوتایی با هم میریم شمال قایق‌سواری بعدش تو با راننده قایق دعوت می‌شه و می‌ندازیش تو دریا منم از ترس تا صبح خوابم نمی‌برد

رضا: زن واسه چی مرد ؟

زهرا: ولش کن ... پیر شد مُرد

رضا موهایش را پریشان می‌کند و با فریاد می‌گوید

رضا: یعنی چی پیر شد مُرد هرکی پیر شه می‌میره ، به‌همین راحتی... من نمی‌خوام بمیرم... الان پیر شدم ولی نمی‌خوام بمیرم

رضا از پله‌ها بالا رفته و زهرا آه عمیقی می‌کشد

داخلی. آپارتمان. طبق ۲. اتاق بچه

حامد و نازی در حال جابه‌جایی و چیدمان اتاق کودک هستند. آن‌ها به‌سختی ویتزین را به گوشه‌ای از اتاق می‌برند

نازی: بچگیتو یادته ؟

حامد: آره ، چطور؟

نازی : خیلی خیلی بچه بودیا

حامد: نازی بیا این ور خودم یه جوری برش می‌دارم

نازی: نه بابا ادیت شدم خودم بهت می‌گم

حامد: این ، جا دستشم خرابه

نازی: می‌گفتی ... بچگی‌ها تو یادته؟ نوزادی تو

حامد: فقط یک خاطره تلخ

نازی: چی؟

حامد: ختنه سرو نم

نازی می‌خندد و کمد از دستش می‌افتد

نازی: الان وقت شوخیه؟

حامد: دستم ترکید، کمد چیزیش نشد؟

نازی: نه... دستت چی شد؟

حامدی: هیچی

نازی: حقت بود

حامد به‌تنهایی کمد را به کنج دیوار می‌برد

نازی: من وقتی تو گهواره بودم و مامانم بهم می‌خندید هم یادمه

حامد: نازی ببین چی اون پشت گیر کرده و، این کمد جا نمی‌افته

نازی دبه آبزرشک (همان دبه ای که قرار بود به واحد ۳ ببرد) را از پشت کمد

برمی‌دارد و روی تخت می‌گذارد حامد که صورتش جلوی کمد است متوجه دبه

آبزرشک نمی‌شود

حامد: برداشتی؟

نازی: آره

حامد کمد را در جایش محکم می‌کند

حامد: آخرین چیزی که یادم میاد یه بار از خواب بیدار شدم دیدم بابام اینا دارن یه قولنامه

امضا می‌کنن

نازی: کاش فکر آدم دست خودش بود نه؟

حامد: بدترش اینه که فکر آدم اسیر یکی دیگه باشه

نازی: باز شروع کردی، برو لامپ آشپزخونه رو بیار بزن این‌جا ببینم چه شکلی

می‌شه

حامد به‌جای لامپ نگاهی می‌اندازد

حامد: حالا بریم بعداً درست می‌کنیم حامد در هنگام خروج چشمش به دبه‌ای که روی تخت است می‌افتد

حامد: این مال ماست؟!

نازی: نه، واسه آقا رضاست

حامد درب دبه را باز می‌کند و آن را بو می‌کشد

حامد: چرا نبردی اینو

بدی نازی: در رو باز نکردش آوردم این‌جا

حامد: یک خبر به من می‌دادی

حامد دبه را برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود

نازی: حالا چی شده مگه

داخلی: آسایشگاه سالمندان. اتاق یک ۶.

به‌جز رضا کسی در اتاق نیست رضا ماشین قدرتی را با فشار چند بار روی زمین می‌کشد و رها می‌کند. ماشین می‌رود و می‌رود تا به پای دختری شش‌ساله می‌خورد همان دختری که در تابلوی عکس سمت چپ رضا ایستاده بود. دختر پایش را در خود جمع و زانوهایش را بغل کرده و در کنج دیوار نشسته است رضا با استرس و شرمندگی می‌گوید

رضا: تو کی هستی؟

زهرا: من مثل بقیه نیستم که راحت گولم بزنی

رضا: تو کی هستی؟

زهرا: فکر کردی اگه ادای آدمای آرزایم رو دربیاری منم می‌ذارم میرم؟ من

نمی‌ذارم تنها بمونی

رضا کف دستانش را روی زمین می‌گذارد و به حالتی خمودگی می‌افتد

رضا: تو کی هستی؟ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

زهرا: ازم خسته شدی؟ وقتی مُردَم خیلی تنها شدم جایی رو هم نداشتم. اومدم و تو

فکرت قائم شدم

رضا: تو کی هستی؟

زهرا: یادته اولاش که اومده بودی این جا چقدر با هم بازی می کردیم، چقدر می گفتیم و می خندیدیم . باباجون چی شد یه دفعه بد شدیم، با این ماشین خراب می خوام دختر تو فراموش کنی؟ می دونی چقدر منتظرت می شم و نمیای بابا، بابا من انقدر حوصلم سر میره که هر روز گریه می کنم . بابا اصن منو دوست داری؟!

زهرا می دود و محکم و با فشار پدر را در آغوش می گیرد . هر ۲ گریه می کنند داخلی. تاکسی. روز

حامد با تلفن صحبت می کند

حامد: الو... سلام... ببخشید همراه آقای رضا سعادت هستن، خانم زهرا سعادت... بله... هستش الان اون جا... ببخشید یه لحظه می شه گوشی رو بدید بهشون... بله کار واجبه خواهش می کنم... سلام زهرا خانم خواهش می کنم قطع نکنید... قطع نکنید... زهرا خانوم یه سری چیزها هست که باید براتون تعریف کنم... نه من براتون تعریف می کنم... الو صدا میاد؟ (تلفن قطع شده است)

حامد: (به راننده) آقا بی زحمت همینو دور بزن

داخلی. آسایشگاه. سالمندان. آشپزخانه. روز

زهرا و یکی از پرستارها در حال شستن ظرف هستند و دوتا از پیرزن ها مشغول آشپزی هستند .

پرستار (با لهجه) : لایلا خانوم تشییع جنازه رو بودی ؟

پیرزن یک: نه بابا با این کمردرد کجا برم میگن شهرداری شب دفن کرده

پرستار: می گم چرا مینی بوس نفرستادند

پیرزن دو: کفنشو کی داد؟

پیرزن یک: کفنو خود شهرداری میده ولی سنگ قبر واست نمیذارن فقط رو سیمان می نویسن این قبر فلانیه

پیرزن ۲: آشنا میشناسی کفن اضافه داشته باشه ؟

پیرزن یک: نه ولی یه جا ارزون می دن تو بازار

پیرزن ۲: نمک زدی؟

پرستار دیگری وارد آشپزخانه می شود

پرستار ۲: نیلوفر خانم یه لیوان آب قند می دی ببرم نگهبانی

پیرزن یک: چی شده فشارش افتاده؟

پرستار ۲: آره فکر کنم، با یکی بحث شده حالش بده

پرستار یک: با کی؟

پرستار ۲: یه آقای بود که انگار نباید می‌اومد این‌جا الانم زنگ زدم پلیس بیاد ببرتش

زهره: نشنیدی مرده چی میگفت

پرستار: با یکی کار داشت... خودمم تا حالا ندیده بودمش

زهره: چی کار داشت؟

پرستار: نمی‌دونم... پلیس بیاد معلوم می‌شه

زهره دستانش را خشک می‌کند

خارجی. آسایشگاه سالمندان. نگهبانی.

حامد: آقا شما که زنگ زدید یه لحظه بگو خانم سعادت بیاد جلو در

نگهبان: می‌خوای چه کار؟ نمی‌شه

حامد: حداقل بزار من برم تو

نگهبان: نه، نه شوکر می‌زنم بهتا

حامد: اهان خودش اومد

زهره از دور می‌آید

زهره (به نگهبان): یک لحظه بیا اینور

زهره (به حامد): چی از جون ما می‌خوای، آفرین، موفق شدی، هم منو کشتی هم بابامو

حامد: زهره خانم اون جور نیست

زهره: خفه شو کثافت من خوب می‌شناسمت

نگهبان به آن‌ها نزدیک می‌شود و شوکر به دست، حامد را دور می‌کند. ۲، ۳ نفر دیگر

جمع می‌شوند

زهره: تقصیر اون فرزند بی‌غیرته که همون اول نکشتت حامد در تنگنای بین نگهبان و

در آهنی گیر افتاده و به سمت بیرون هل داده می‌شود

حامد: آقا رضا رو چیزخور کردند، به خدا سند دارم، هرچی می‌خوای بگو ولی به

پیغمبر دروغ نمی‌گم

صدای ماشین پلیس می‌آید حامد از حیاط بیرون می‌افتد و در بسته می‌شود . زهرا درب را باز می‌کند و بیرون می‌رود دوربین در حیاط ثابت می‌ماند جمعیت زیادی از لای در بیرون را نگاه می‌کنند

داخلی. حیات. آلاچیق. روز

زهرا و حامد روبه‌روی هم نشسته‌اند

حامد: زنگ بزنی آقای صفی، بقیه همسایه‌ها ، همه می‌دوند اون آدم شریه یا من، من خودم، من شک ندارم اون زهر ماری هم خودشون بردن دادن به آقا رضا

پیرزن یک: زهرا خانم بیایید ناهار

زهرا: نمی‌دونم راستش وقتی بچه بودم خواهرم فوت کرد . از اون موقع بابام رفتارش تغییر کرد ؛ آرام شد، ما رو ول می‌کرد یه ماه می‌رفت یه خونه دیگه زندگی می‌کرد؛ یه بار هم منو برد ثبت احوال و اسم خواهرم رو روم گذاشت . قبلاً اسمم راضیه بود . گذشت، بعد چند سال نرمال شدش . مغازه باز کرد. باشگاه می‌رفت، مشغول بود... حتی مرگ مادرم هم حالشو زیاد بد نکرد . حواسش پرت زندگی بود تا همین چند روز پیش که اونجوری شد.

حامد: چه عرض کنم، احساس می‌کنم آقارضایی که پدر شماست با آقارضایی که همسایه ماست خیلی فرق دارند، شب قبل سقوط، داشت یه سری کاغذ رو آتیش میزد

زهرا بلند می‌شود

زهرا: فکر کنم همین اطلاعات واسه روزنامه تون کافی باشه

حامد: آره فکر کنم ... فقط می‌شه خواهش کنم کلید خونه آقا رضا رو بدید . لازم می‌شه یه چند تا عکس بگیرم

زهرا: مشکل نداره بابت امروز ببخشید

حامد: نه بابا این چه حرفیه ، ممنون ، خداحافظ

داخلی. سالن غذاخوری. روز

پیر زن‌ها غذا را می‌کشند و پرستارها غذا را سر سفره می‌گذارند رضا مشغول خوردن غذاست و زهرا به غذا خیره شده و با غذا بازی بازی می‌کند .

رضا: چرا نمی‌خوری ؟

زهرا: می‌خورم... بابا نمک خودمونو می‌دونی کجاست؟

رضا: نه

زهرا: فکر کنم تو اتاق همون اطراف تخت باشه

رضا از سر میز بلند می‌شود

رضا: می‌آرم

زهرا با نگاهش رضا را دنبال می‌کند

داخلی. آسایشگاه معلولین. اتاق ۱۶. روز

رضا در را باز می‌کند، با سستی وارد می‌شود و خودش را روی تخت می‌کشد تا از آن طرف تخت نمکدان را بردارد ولی تا دست به نمکدان می‌خورد نمکدان روی زمین می‌افتد رضا با کلافگی خم می‌شود و آن را بر می‌دارد که ناگهان صدایی او را شوکه می‌کند

زهرا شش‌ساله: چرا می‌خوای این کارو کنی؟

رضا: دلیل فراموشیم این بود که تو منو ول کنی... دیگه دلیلی نداره فیلم بازی کنم

زهرا: نمی‌خوای تو دنیای خودت باشی

رضا: حرفتو نمیفهمم

زهرا: همان جوریه که من هستم

رضا: یعنی بمیرم

زهرا: مشغول دنیای خودت باش، اونجا دیگه اختیار با خودته هر کی دلت بخواد میاد دلت بخواد میره ولی اینجا چی؟ از صبح تا شب تنهایی کسی نه آدم حسابت می‌کنه نه بهت سر می‌زنه

رضا: تهش چی؟ بازم می‌میرم دیگه

زهرا: قرار نیست به تهش فکر کنی قراره به هرچی که دوست داری فکر کنی

داخلی. واحد ۳. روز

نازی و حامد مشغول گشتن خانه هستند نازی کتوشا را باز می‌کند و لباس‌ها را این‌ور و آن‌ور می‌کند. حامد نیز زیر فرش و مبیل را می‌گردد نازی کمد را می‌گردد و از انتهای آن آلبومی را بیرون می‌کشد

نازی: بیا پیداش کردم

حامد کنار نازی می‌نشیند و با شوق آلبوم را باز می‌کنند عکسی در آن نیست.

حامد: یعنی چی آخه بدش به من

حامد آلبوم را برمی‌دارد و آن را زیر و رو می‌کند

نازی: شاید یکی دیگه هم باشه

حامد: دخترش گفت فقط همینه

نازی: آخه پیرمرد ، آلبوم بدون عکس رو می‌خواد چی‌کار نگه‌داشته ؟

حامد: عکساشو چی‌کار کرده؟

نازی: باز بگردیم ببینیم دفتر خاطراتی چیزی پیدا می‌کنیم

حامد: من یه لحظه دراز بکشم میام

نازی: بیا این کاغذ رو بنداز آشغالی

حامد کاغذها را از دست نازی می‌گیرد سطل زباله را باز می‌کند ولی تا داخل سطل زباله را می‌بیند تعجب می‌کند ؛ چشم‌هایش درشت می‌شود. می‌نشیند و دستش را تا کتف داخل سطل زباله می‌کند و تابلوئه سوزانده شده‌ای را از داخل آن برمی‌دارد

حامد: دیگه نگرد هیچی توی این خونه نیست

نگاه نازی به سمت حامد جلب می‌شود

نازی: می‌خوای چی‌کار کنی؟

حامد: مهم اینه که آقا رضا می‌خواد چی‌کار کنه... یک روز قبل سقوط همه خاطراتش رو آتش زده

نازی: می‌خواست چی رو فراموش کنه ؟

حامد : خاطراتش ...خاطراتش... ، این پیرمرد با خاطراتش سرپا بود نازی

دوربین در نگاه حامد قفل میشود

داخلی. آسایشگاه سالمندان. دفتر مدیریت. داخلی

خانم مدیر پرونده‌ای را به پرستاری می‌دهد

خانم مدیر: اینو تکمیل کن دوباره بده یه امضا کنم

پرستار : باشه

پرستار مشغول نوشتن می‌شود

مدیر: (به زهرا) شما خوبید ؟

زهرا: خدا رو شکر ممنون

مدیر: من در خدمتم

زهرا: کی وقت دارید؟ عرض خصوصی داشتم

پرستار بلند می‌شود و پرونده را برمی‌دارد

پرستار: پس من واسه امضا برمی‌گردم

زهرا: ببخشیدا

پرستار: نه راحت باشید

زهرا: حدود ۲۰ سال پیش یه اتفاق بدی واسه بابام افتاده که احساس می‌کنم تو حال امروزش بی‌تاثیر نیست...

فلاش‌بک به ۲۰ سال پیش داخلی. سوئیت. روز

رضا خواب است زهرا (اصلی) تابلو را در دست دارد به راضیه اشاره می‌کند و می‌خندد زهرا خودش را به بی‌توجهی زده و موهای پدر را شانه می‌کند

صدای روی تصویر، صدای زهرا ۲۸ ساله (همون راضیه) است که روایت می‌کند (راضیه): خیلی مسخرم می‌کرد اعصابم خورد می‌شد ولی وقتی موهای بابام دستم بود انگار کل دنیا تو دستام بود بهش اهمیت نمی‌دادم و اون هم از این کار عصبانی می‌شد

زهرا اصلی با خنده‌ای که پر از حرص و عصبانیت است به طرف راضیه می‌آید و او را هل می‌دهد راضیه هم سیلی آرامی به زهرا می‌زند. زهرا هم با دستانش موهای پدر را به هم می‌ریزد و دور خانه می‌دود راضیه نیز به دنبال او

صدای روی تصویر: خب نقطه ضعفم رو می‌دونست یه‌دفعه ای هم بچگیش گل کرد. تابلو رو گذاشت کنار و دنیامو بهم ریخت منم افتادم دنبالش صدای خنده‌هاش خونه رو پر کرده بود

رضا با صورتی قرمز و چهره‌ای خشم‌آلود از خواب بلند می‌شود زهرا بالای میز می‌رود تا دست راضیه به او نرسد نگاه راضیه به سمت پدرش جلب می‌شود و توقف می‌کند رضا تلفن اتاق را از سیم‌کنده و آن را به سمت زهرا پرت می‌کند زهرا با چشمانی درشت، دهانی باز و چهره‌ای که از بهت یخ زده، ملتمسانه به پدر نگاه می‌اندازد. تلفن به سینه‌ی زهرا می‌خورد و زهرا به آرامی از ساختمان پرت می‌شود.

داخلی. خانه سالمندان. اتاق یک ۶

زینب، سمیرا و رامین روبروی رضا نشسته‌اند رامین سیب پوست می‌کند و در دهان رضا می‌گذارد

سمیرا: آقا رضا حالت بهتره؟

رضا: آره

زینب: خب خدا رو شکر سمیرا خانوم اصلا قضا بلا زیاد شده دیروز هم صفی از رو داربست لیز خورد، نمی‌دونم چی شده تازگیا، چشم خوردیم

سمیرا: چی بگم والا ، من که به این خرافات اهمیت نمیدم

زهرا با سینی چای وارد اتاق می‌شود

زینب: زهرا خانوم زحمت کشیدی

زهرا سینی چای را روی میز می‌گذارد و روی یکی از تخت‌های خالی می‌نشیند

سمیرا (به زهرا): چیزی شده؟

زهرا با جدیت: نه خوبم

سمیرا: آخه قیافت که اینو نمی‌گه

زهرا: تازه چیزایی درمورد اون شب شنیدم

سمیرا: خب!

زهرا: یکی بابامو چیز خورش کرده بعدم انداختنش

سمیرا: کی؟

زهرا سکوت می‌کند

زینب: زهرا خانوم شما هم هی به این و اون گیر بده ها ، اگر هم کسی بوده از اعضای ساختمون نبوده

رامین: شاید هم خودش چت کرده

سمیرا: تو چیزی می‌دونی؟

رامین: گفتم شاید

زهرا: تورو خدا اگه چیزی می‌دونین بگین من الان چند ماه علاقم، شبا از استرس خوابم نمی‌بره که یکی نیاد بخواد بابامو اذیت کنه

رامین به مادرش نگاهی می‌اندازد

سمیرا: من و رامین که بیمارستان بودیم کسی نمیتون بندازه گردن ما

زهرا: (به رامین) اگر یکی اون طرف‌ها الکی چیزی بخواد از کی می‌گیره؟

رامین: مگه من ساقیَم برو از اهلش پیرس

زهرا: اهلش پلیس بود که گفت سابقه خوب نیست احتمالاً تا چند دقیقه دیگه هم برسند
خونتون

سمیرا: خونه ما؟!!

زهرا: با این اوضاع فکر کنم دست‌خالی برگردند

رامین: واسه چی زنگ زدی خونه ما رو بگردن

زهرا: صداتو نبر بالا

رامین: بگو برگردند... بهشون

زهرا: واسه چی پرتش کردی؟

رامین: خانوم تورو خدا فقط بگو برگردند

زهرا باز سکوت می‌کند

رامین: هوی با شما

سمیرا: (به رامین) چی می‌گی تو؟ ... خانم بگو بیان از چی می‌ترسونی ما رو

رامین: چی چیو بیان... من اونقدر بی‌شرف نشدم که به یک پیرمرد جنس بدم

سمیرا: تو تو خونه جنس می‌آوردی

رامین: می‌آوردم ولی هر چه اصرار کرد بهش نفروختم

زهرا: کی فروخت

رامین: اول زنگ بزن بگو نریزند تو خونه

سمیرا با فریاد: بگو کی فروخت؟

رامین: خودش از پشت‌بوم باسید(دزدید)، شب که رسیدم دیدم یکی از دبه‌ها نیست، فقط

این کره خر جای دبه‌ها رو می‌دونست

زهرا: بفرمایید بیرون... بفرمایید بیرون

رامین: اول تو زنگ بزن

زهرا: از اولش هم زنگ نزده بودم

رامین: چی؟

زهرا: برید بیرون و گرنه به نگهبانی می‌گم بیاد برید بیرون
زهرا درب را پشت سر آنها می‌بندد و سکوتی سنگین اتاق را فرامی‌گیرد رضا که در
طی این درگیری‌ها ساکت خیره به گوشه‌ی میز بوده این سکوت سنگین را می‌شکند

رضا: سرم درد می‌کنه

زهرا: قرصی را از داخل کتو برمی‌دارد لیوان را پر آب می‌کند و روبه‌روی پدر
می‌نشیند

زهرا: یک چیز بگم راستشو می‌گی

رضا: آره

زهرا: زهرا می‌خواست بکشتت؟

رضا: زهرا کیه؟

زهرا: کی تو رو پرت کرد؟

رضا: سرم درد می‌کنه

داخلی. آپارتمان. واحد ۲. شب

حامد روی مبل خوابش برده، نازی چادری را روی سر حامد می‌کشد و روی مبل
کناری می‌نشیند

حامد: زنگ نزد؟

نازی: چرا زد

حامد: چی گفت؟

نازی: می‌گفت پرسیده ولی آقا رضا هیچ واکنشی نشون نداده

حامد: مطمئنی؟!

نازی: اون این‌جوری گفت

حامد: زنگ بزن دوباره

نازی: واسه چی؟

حامد خمیازه کشان از روی مبل بلند می‌شود

حامد: زنگ بزن نازی زنگ بزن

نازی: الان دیگه خواب میشن

حامد: نازی اون پیرمرد جونش در خطرہ

نازی: چرا آخہ اون کہ میگہ هیچ عکس‌العملی نداشته

حامد: خوب این بدہ... وقتی دخترش بہش میگہ یکی می‌خواد تو رو بکشہ ؛ اونم بہ پیرمردی کہ خودکشی یکی دیگہ رو دیدہ و مثل سگ از مرگ می‌ترسہ این یعنی چی نازی؟!

نازی: یعنی چی؟

حامد: یعنی پیرمرد دارہ فیلم بازی می‌کنہ چون اگہ فیلم بازی نمی‌کرد وقتی یکی بہش می‌گفت کہ یکی می‌خواد بکشنت این قدر خون‌سرد نمی‌شد

نازی: من کہ گیج شدم... واسہ چی باید بعد از این کہ سقوط کرد خودشو بہ آلازایمر بزنہ کہ چیزی یادش نیاد

حامد: اینو دیگہ نمی‌دونم

نازی: ولی من می‌دونم

حامد: چیه؟

نازی: از یکی یہ آتویی داشته کہ بہخاطرش سعی می‌کنند از ساختمون بندازنش و بکشنش، برای این کہ زندہ بمونہ گفت فراموشی دارہ

حامد: فیلم زیاد میبینیا...

داخلی. راهروی آسایشگاہ سالمندان. شب

پیرمردها و پیرزن‌ها بہ اتاق‌های خود می‌روند رضا لہہ پنجرہ ایستادہ‌است و بیرون را تماشا می‌کند

پرستار: آقا رضا بیا بریم

پرستار: آقا رضا بیا بریم

رضا: الان میام

پرستار: فقط دہ دقیقہ ہا

رضا نگاہی بہ اتاق کنار راهرو می‌اندازد کہ درش نیمہ‌باز است

داخلی. آسایشگاہ. اتاق کنار راهرو. شب

کف این اتاق فرش است. رضا پنجرہ را باز می‌کند؛ نسیم خنکی می‌وزد. رضا روی زمین می‌نشیند جوراب‌هایش را درآورده و پاچہ‌هایش را کمی بالا می‌زند و روی فرش دراز می‌کشد سپس دمر می‌خوابد.

دوربین آرام آرام به سمت پنجره می‌رود باران (دختر سه ساله رضا) بر لبه پنجره نشسته و مشغول خواندن ترانه است. رضا خودش را جمع کرده، سرش را بین دو دستش محکم می‌فشرد به گونه‌ای که مثل صحنه‌ای که در ابتدای فیلم دیدیم صورتش سرخ می‌شود. در این حین آرام آرام باران‌های زیادی دور رضا را می‌گیرند و همه آنها بلندبلند شروع می‌کنند به همخوانی ترانه.

داخلی. اتاق یک ۶. خانه سالمندان. شب

رضا، سر هنگ (یکی از پیرمردها) را بیدار می‌کند

رضا: سر هنگ پاشو سر هنگ

سر هنگ: چی شده؟

رضا: پاشو دزد اومده

سر هنگ: دزد؟

رضا: بیایب پنجره... اون جا رو نیگا (رضا به بیرون اشاره می‌کند)

خارجی. حیاط خانه سالمندان. شب

حامد به سختی خود را از حصارهای شاخ گوزنی روی دیوار رد می‌کند و به داخل آسایشگاه می‌پرد چراغ‌های نگهبانی روشن میشود در همین حین که حامد به اتاق نگهبانی خیره شده، یکی از پشت، روی دوش حامد می‌زند. حامد با ترس و لرز بر می‌گردد پیرزنی عصا به دست پشت حامد ایستاده

پیرزن: ببخش محمد ما رو ندیدید

حامد: نه حاج خانم پیرزن برمی‌گردد و به آسایشگاه می‌رود

داخلی. راهرو آسایشگاه. شب

حامد به آرامی در آسایشگاه قدم می‌زند وقتی به اتاق ۱۶ می‌رسد درب را به آرامی باز می‌کند و داخل می‌شود که ناگهان سر هنگ از پشت با گوشت‌کوب به سر حامد می‌کوبد و حامد بیهوش می‌افتد

رضا: مرد؟

سر هنگ: خوب شد با دست نزدم وگرنه بیهوش نمی‌شد

رضا حامد را برمی‌گرداند و صورت حامد دیده می‌شود

سر هنگ: من برم به اصغر بگم بیاد

رضا: نمی‌خواد

سر هنگ: چرا

رضا: آشناس همسایمونه

سر هنگ: خطریه... باید به اصغر زنگ بزنم اینو ببره پاسگاه

رضا: نه نمی‌خواد

سر هنگ: تو بهتره دخالت نکنی

داخلی. آسایشگاه. آسانسور. شب

حامد لش روی ویلچر افتاده. آسانسور در بالا ترین طبقه که انباری وصل به پشت بام است می‌ایستد سر هنگ حامد را به کولر می‌بندد رضا به آرامی نزدیک لبه‌ی بام می‌شود به ۲، ۳ متری لب بام چه می‌رسد چهار دست‌وپا می‌رود و وقتی به لب می‌رسد سینه‌خیز می‌شود و با دست‌وپای لرزان و نفسی که سخت به ریه‌ها می‌رسد به پایین نگاه می‌کند

سر هنگ: چی کار می‌کنی؟

رضا: هیچی، برو پایین الان میام

خارجی. پشت بام آسایشگاه. شب

حامد چشمانش را باز میکند

رضا: دیدی نتونستم زندگی کنم؟

حامد: هر کاری کردی تا فراموش کنی

رضا: فراموش نکردم چون هنوز بخشیده نشدم

حامد: چیکار می‌خوای کنی؟ دوباره الکل و این چیزا

رضا: این بار فرق داره

حامد: خودتو بندازی که بد تر میشه

رضا: بنده‌م حس گناه میکشتم، هر روز...

رضا چشمانش را میبندد و آرام آرام به لبه‌ی بام نزدیک میشود.

دوربین به چشمان بسته رضا تاکید زیادی میکند

حامد تقلا میکند تا دستانش را باز کند ولی نمی‌تواند.

حامد: تو رو خدا، رضا تو رو خدا

رضا دستانش را مثل بچه ای که میخواهد مادرش او را بغل کند باز میکند (چیزی شبیه به حالت دست ها هنگام دعا)

رضا : میبینی چقد تنهام ، نمی خوام ببخشی؟ نمیخوامی بغلم کنی؟

باران آرام آرام به صورت رضا میخورد و ناگهان با شدت بسیاری رضا را در بر میگیرد

خارجی . آسایشگاه . شب

حامد دو چمدان را از ساختمان آسایشگاه خارج میکند و آنها را داخل صندوق عقب ماشین میگذارد. رضا در صندلی جلوی ماشین خوابش برده است . حامد پشت فرمون مینشیند . رضا از خواب بیدار میشود . رضا وارد ساختمان شده و نگاهی به پیر مرد ها و پیرزن ها می اندازد همه غرق خواب اند . رضا ماشین و شانه اش را میبیند که کنار تختش روی زمین افتاده اند ولی به آنها بی توجهی کرده و درب را می بندد.